شیرازه

روی خط مرزی

شرق: رمان «فرزندان من» نوشته گوزل یاخینا در شوروی سال‌های ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۰ می‌گذرد. این رمان روایت یاکوب باخ، معلم آلمانی‌تباری است که در یکی از روستاهای سواحل ولگا زندگی می‌کند. روزگار او با نظمی یکنواخت و ساده جریان دارد تا اینکه روزی نامه‌ای از آن سوی ولگا به دست یاکوب می‌رسد؛ در نامه از او خواسته شده تا به کلاری جوان آلمانی بیاموزد. «فرزندان من»، رمان تاریخی نیست اما در زمینه وقایع تاریخی دوران اولیه شوروی اتفاق می‌افتد. یاخینا از خلال روایت زندگی یاکوب باخ، وقایعی مانند جنگ‌های داخلی و قحطی بزرگ و سرگذشت آلمانی‌های ولگانشین را به تصویر می‌کشد. آلمانی‌هایی که سال‌ها پیش با دعوت کاترین کبیر به امید سعادتی پایدار به روسیه ترازی کوچ کرده بودند و حالا سرنوشت‌شان بازیچه دست قدرت‌های بزرگ آلمان و شوروی شده است. رمان با تصویری از ولگا آغاز می‌شود؛ رود ولگا که یکی از نمادهای ملی روسیه به شمار می‌رود و طویل‌ترین رود روسیه و پرآب‌ترین رود اروپاست که به دریاچه خزر می‌ریزد. «ولگا دنیا را دو نیم می‌کرد. نیمه ساحلی چپ، پست بود و رنگش به زردی می‌زد. صاف و هموار خودش را پهن کرده بود تا دشتی که هیچ خورشیدی از پشتش بالا می‌آمد. خاک اینجا طعمی تلخ داشت و تنش را جوانه‌ها سوراخ‌سوراخ کرده بودند... درست روی خط ساحلی، روستاها تنگ هم نشسته بودند. از سوی دشت همیشه بادی می‌وزید که تندوتیزی صحرای ترکمنی و شوری خزر نمکین را داشت... از ساحل راست همیشه باد سرد می‌وزید. دریای شمال بود که در آن دورست‌ها نفس می‌کشید. همان‌جا که برخی هنوز به رسم قدیم به آن می‌گفتند آلمان کبیر. شول‌میستر یاکوب ایوانوویچ باخ این گوشه دورافتاده را جایی روی خط مرزی می‌دانست. همان‌جا که رنگ امواجش به فلز و نقره سیاه می‌زد. ولی وقتی این افکار عجیبش را با معدود مصاحباتش در میان می‌گذاشت، کج می‌شدند. آخر عادت کرده بودند این خطه پربرکت‌شان را نه یک نقطه دورافتاده مرزی بلکه مرکز دنیای خودشان بشمارند که با دشت‌های سواحل ولگا محاصره شده است. بساخ ترجیح می‌داد از جدل بپرهیزد. اصلا هر جور مخالفت و جدلی روحش را می‌آزرد». گوزل یاخینا رمان‌شان را با تصویر استعاری از ولگا به‌عنوان خط مرزی آغاز می‌کند و واکنشی‌اش که سیر قدرت‌های دو سوی مرز بندد. رمان با تصویر دیگری از ولگا نیز به پایان می‌رسد؛ جایی که ساخ در جریان روز ولگا در حال مقاومت است اما درمی‌یابد که با ولگا نمی‌شود جنگید. «خسته از تلفظ دسیتاش را رگ‌ها و جریان آب را که آرامی را در آواز در خود گرفت... تن باخ، خالص‌شده از هرزهای خودش. از نهال و دارا تکش می‌آمد و پخش می‌شد تا سرچشمه‌های ولگا و مصب‌ها و خلیج‌ها... باخ داشت در ولگا حل می‌شد». در بی‌کفاز کتاب روایتی کوتاه از سرگذشت واقعی شخصیت‌های رمان آمده است: چنان‌که در بسکفاز ۱۹۲۱، یاکوب ساخ در سال ۱۹۳۸ بازداشت شده و به ۱۵ سال کار در اردوگاه‌های کار شوروی محکوم می‌شود. ابتدا درباره حدود ساخ و بزرگ مشغول به کار شده و بعد به معدن استخراج سنگ آهن و مس فرستاده می‌شود و سرانجام در سال ۱۹۴۶ در یک زندان مخوف جان خود را از دست می‌دهد.

فرزندان‌من
گوزل یاخینا
ترجمه رئیسه یونسی
انتشارات نیلوفر

هدیه‌ای به تاریخ

مأموریت سرّی من در طول جنگ ویتنام[1]

یادداشت مترجم

فریدون‌مجلسی

فریدون هویدا در سال ۱۳۰۳ و در زمان مأموریت پدرش در دمشق، در این شهر زاده شد. پدرش عین‌الملک هویدا، دیپلمات وزارت امور خارجه و کنسول برای منطقه شامات (دمشق و بیروت) بود. دوران کودکی را در این دو شهر گذراند و پس از اخذ لیسانس در رشته حقوق از دانشگاه فرانسوی بیروت به بازیرس رفت و تحصیلات خود را تا دکترای حقوق بین‌الملل در دانشگاه سوربن ادامه داد. با زبان فرانسه آشنایی کامل داشت و به زبان‌های انگلیسی و عربی نیز مسلط بود. او پس از اتمام تحصیلات در فرانسه و مقارن با جنگ جهانی دوم و اشغال ایران توسط متفقین به ایران بازگشت و تحت تأثیر شرایط آن زمان کشور، تصمیم گرفت تا به سهم خود برای آبادانی ایران و رهایی کشور از اشغال بیگانگان گام بردارد. وی به همراه برادرش (امیرعباس هویدا) و سایر دوستانشان با مصدق جنبشی منصور کانون مترقی را تشکیل دادند؛ کانونی متشکل از جوانان تحصیل‌کرده اروپا و آمریکا که پیشرو در سیاست ایران بود. فریدون هویدا در سال ۱۳۲۴ به وزارت امور خارجه پیوست و کارش را به‌عنوان کارشناس اداره کنائحاته شروع کرد و پس از کار در ادارات عهود، سوم سیاسی و تشریفات، در سال ۱۳۲۵ با انمام نخستین مأموریتش هنگام برپایی کارآمدن دکتر محمد مصدق، ترجیح داد به جای بازگشت به وزارت امور خارجه و کار در دفتر، به یونسکو منتقل شود. دوران حضور او در یونسکو بیش از ۱۰ سال طول کشید و با اتمام مأموریتش در آن سازمان دوباره به ایران بازگشت و به دعوت برادرش و نزیرادر همسرش (حسنعلی منصور) دوباره به وزارت امور خارجه پیوست و در سال ۱۳۴۳ به مدیرکلی امور بین‌المللی و اقتصادی و سپس در سال ۱۳۴۴ به معاونت امور بین‌المللی و اقتصادی وزارت امور خارجه منصوب شد. وی در سال ۱۳۵۰ به‌عنوان سفیر و نماینده دائم نزد سازمان ملل متحد در نیویورک منصوب شد و تا سال ۱۳۵۷ این سمت را عهده‌دار بود. فریدون هویدا در کنار کار در وزارت امور خارجه به‌عنوان یک دیپلمات علاقه‌مند، در عرصه‌های نویسندگی، رمان و هنر (نقاشی) نیز بسیار توانمند بود. در فیلم‌نامه‌نویسی دستی داشت و علاوه بر این از نویسندگان مجله سینمایی معتبر «کاپ دو سینما» بود. او همچنین در سال ۱۳۳۷ در فیلم سینمایی «نشانه لنو» اثر ایرک رومر نیز ایفای نقش کرد. بعد از پایان فعالیت‌های اداری و دیپلماتیک به نویسندگی پرداخت و در زمینه تحولات خاورمیانه و جهان کتاب‌هایی به انگلیسی و فرانسه نوشت. فریدون هویدا دیپلماتی باسواد و زبان‌دان بود. به امور بین‌المللی و سازمان ملل متحد تسلط داشت. دیپلماتی معتبر در سازمان ملل متحد بود. ادبی شناخته‌شده در ادبیات فارسی. سینماشناسی ممتاز و منتقد سینمایی بود و در محافل گوناگون سیاسی، هنری و ادبی پاریس و نیویورک نیز دوستان زیادی داشت و شخصیت شناخته‌شده‌ای بود. فریدون هویدا در زمان معاونت امور بین‌المللی و اقتصادی وزارت امور خارجه از طرف شاه مأموریت می‌یابد تا به واسطه دوستان چپ‌گرای فرانسوی خود، زمینه ارتباط با نمایندگان ویتنام شمالی در پاریس را فراهم آورد تا از این طریق ایران بتواند در جهت کاهش مخاصمه میان آمریکا و ویتنام شمالی گام بردارد و زمینه مأموریت سرّی شود. وی شرح ماموریت سری خود را بعد از ۳۴ سال از انجام آن، در مقاله‌ای در سال ۲۰۰۱ افشا کرد. روایت او در این مقاله رواق-سیاسی بسیار جذاب است. او از یک سو دیپلماتی ورزیده است و از سوی دیگر نویسنده‌ای زبردست؛ و این دو موجب شده تا یک واقعیت سیاسی-تاریخی را با سبک نویسندگی خود درآمیزد و روایتش چنان پرکشش باشد که در بخش‌هایی از مقاله ناگهان خود را در میانه یک رمان هیجان‌انگیز معمایی می‌یابی. حال آنکه او در حال روایت یک ماموریت سیاسی است. علاوه بر این، مقاله او - فارغ از نتیجه تلاش او و تمابل حکومت ایران- نشان می‌دهد ایران به اعتبار موقعیت سیاسی خود و با در اختیار داشتن دیپلمات‌های شناخته‌شده در وضعی بود که دیگران در شرایط آن زمان برای حل‌وفصل چنین بحران‌هایی خواهان مداخله ایران باشند. همچنین جالب‌بودن مقاله صرفا به خاطر اقدامی اعلام‌کرده نیز نیست. بلکه ضمنا نشان می‌دهد که چگونه افکار عمومی و وقایع بر افراد تصمیم‌گیرنده جهانی هم مؤثر است. همچنین مقاله تصویری هم از سیاست‌بازی‌های پشت پرده شاه در کنار آن‌همه مشغله ظاهری، نظامی، اقتصادی و سیاسی حکومت فردی او برای رسیدن به نتیجه ارائه می‌دهد. از دوست گرامی آقای محمد عین‌کبیه که اصل مقاله شادروان فریدون هویدا را به لطف و تشویق همکار پیشین ارجمندمان آقای ارد شیر لطفعلیان در اختیارم گذاشتند و از همکاری عمده ایشان در تنظیم این مقدمه و پانوشت‌ها سپاسگزارم.

در ۳۱ اکتبر ۱۹۶۸ (۹ آبان ۱۳۴۷)، بزرینت لیندون جانسون وقفه‌ای را در بمباران ویتنام شمالی اعلام کرد که به گفته او می‌توانست به حل‌وفصل مسالمت‌آمیز آن جنگ منفور منجر شود. این اعلامیه غیرمنتظره که تنها پنج روز پیش از انتخابات ریاست‌جمهوری منتشر شد، تقریبا همه را شگفت‌زده کرد. این امر کلا به‌عنوان تلاشی در آخرین لحظه برای کمک به موفقیت انتخاباتی متزلزل هوبرت هامفری[2] (معاون رئیس‌جمهور) تلقی می‌شد. تحلیلگران سیاسی در آن زمان می‌گفتند اگر رئیس‌جمهور این کار را در اوایل همان سال انجام می‌داد، می‌توانست انتخاب مجدد خودش را تضمین کند.

اکثر مفسران و مورخان تایید می‌کنند که جانسون تا اکتبر ۱۹۶۸ به‌شدت با مقامات ارشد نظامی همراهی و در برابر هر قدمی به سوی صلح مقاومت می‌کرد. از این‌رو فقط به یک مثال اشاره می‌کنم که اخبار بعضی در ۱۹۹۸ در کتاب «قلق معیوب»[3] منتشر شد: بروفسور رابرت دالک از ترم کاری لیندون جانسون در سال‌های ۱۹۶۱-۱۹۷۳، اظهار داشته بود که یک‌بیرجمبر در اتاق اوال ۱۹۶۷ می‌توانست از احساسات شدید جنگ در داخل و تحولات سیاسی در ویتنام برای گاهش خسارات خود و پایدارشدن به خوبزیری استفاده کند. اصلا در عوض به خاطر لفاظی‌ها و آرزوانديشی‌هایش دراره توسعه جنگ، واقع‌بینی خود را از دست داده بود و «به همان راه ادامه داد». درواقع این قضاوت درست نیست. احساس می‌کنم اگر من نیز از بیان حقایقی که می‌دانم دریغ ورزم، اهمال کرده‌ام.

من در سال ۱۹۶۷ به خواست بزرینت جانسون ماموریتی بسیار محرمانه را انجام دادم تا دولت ویتنام شمالی را در مورد امکان حل‌وفصل دیپلماتیک مناقشه مخاصمه آگاه کنم. یا کنشت ۳۴ سال از آن ماموریت، معتقدم ارائه قید سوکند رازداری دارای‌بارد آزاد شده‌ام. از این‌رو تصمیم گرفتم در اینجا ورود خود و ماجراجوئیام را در آن دیپلماسی پنهان پرده در سال ۱۹۶۷ بازگو کنم.

من در سال ۱۹۶۵ (۱۳۴۴) پس از گذراندن خدمت سال به‌عنوان وابسته در سفارت ایران در پاریس ۱۳ سال به‌عنوان کارمند بین‌المللی در مقر یونسکو در پاریستخت فرانسه، به وزارت امور خارجه در تهران بازگشتم و ریاست بخش سازمان‌های بین‌المللی را بر عهده گرفتم. به این ترتیب، بار اجرایی در نشست مجمع عمومی سازمان ملل متحد در نیویورک نیز بر دوشم گذاشته شد. در سال ۱۹۶۷ به‌عنوان یکی از نمایندگان ایران بیشتر در کمیته سوم (امور بشردوستانه و اجتماعی) خدمت می‌کردم. گروه ۷۷ (کشورهای درحال‌توسعه) از من خواست تا به‌عنوان مذاکره‌کننده اصلی آنها با فدراتی غربی برای تدوین پروتکل جدیدی برای حقوق بشر اقدام کنم.

یک بعدازظهر در ماه اکتبر که داشتم در کمیته سخنرانی می‌کردم، معاون من و رانت کنفرانس به دل یک نیرک شتر من نشست. یک تکه کاغذ روی میز جلوی من گذاشته شده بود: «وزیر امور خارجه از شما می‌خواهد که برای یک موضوع بسیار مهم و فوری فورا در سوئیت هلتن به او ملحق شوید». این اتفاق را نباخت کند. اما توانستم سخنانم را پایان دهم و با قدری عصبانیت به سمت معاونم برگشتم: چه کاری است؟ من اینجا کارهای فوری دارم... به مورت چیست؟ او پاسخ داد: «من فقط دارم صحبت‌های وزیر را تکرار می‌کنم. واقعا نمی‌دانم که او رابطه چه چیزی می‌خواهد صحبت کند... از دیتیارانس پرسیدم. آنها در مورد موضوع بی‌اطلاع هستند. تنها سرنخ این است که درست پیش از اینکه وزیر پیام شما را به من بدهد، مامور رمز یک پیام شخصی از ایران دریافت کرد».

متحیر شدم زیرا وزیر (ارشدیار زاهدی) تا حدی از من بدش می‌آمد. او به ندرت ما به سوئیت برنگشت در حقل وقدوح ارسال‌نمودا دعوت می‌کرد. هر سال که برای به رسانه به نیویورک می‌رفتم، تا در مجمع عمومی سازمان ملل متحد شرکت کند. در آن جلسات سیاسی معمولش را برداد و با همکارانش از سایر کشورها صحبت می‌کرد. کارمندان دفتر و حقله همراهان همفکرش او را با همکارانش از سایر کشورها می‌شناختند. کارمندان دفتر و حقله همراهان همفکرش او را همراهی می‌کردند. گمنا انتقاق می‌افتاد که وظیفه خاصی را به من بسپارد. این امر برای من بسیار دلچسب بود و مرا آزاد می‌گذاشت تا شب‌ها به انجام فعالیت‌های فوق برنامه خودم بپردازم و دوستان آمریکایی را که درگیر ادبیات و سینما، تئاتر و هنر بودند ببینم. من با فوقد در مراسم رسمی دیدار هنری و حتی در آن زمان‌ها نیز کمتر با هم صحبت می‌کردیم.

احتمال غیرمعمول او مرا به فکر انداخت. بدیهی است که نمی‌توانستم آن را نادیده بگیرم؛ با عنوان وزیر، او رئیس من بود. به معاونم دستورات لازم را دادم و به سوئیت والدورف آستوریا حرکت کردم. ۲۰ دقیقه بعد وارد سوئیت لوکس او شدم. وزیر منشول بیست و کفت‌کوچ با کارمندان دفتر خود و برخی از دیدارکنندگان بود. به محض دیدن من، به معنای واقعی کلمه از کوچ نصل‌ای‌اش جست زد و با شور و شوق من را در آغوش گرفت. انگار یکی از نزدیک‌ترین دوستانش باشم. سپس مرا به اتاق خوابش راهنمایی کرد و گفت: «نمی‌توانیم در مقابل این همه مردم صحبت کنیم». یک فنجان چای به من تعارف کرد و تکرارم کشفرمرشده را به من نشان داد: «دیروز دوشنبه بود. به فریدون، بلافاصله با شوارد مستقیم این برعام تهران نیست. دستورات لازم به کاپیتان و فدوراه مهرآباد داده است. امضا: م. ر. ب. (حروف اول نام شاه).»

مات و مبهوت بودم؛ دستورات شاه معمولا توسط منشی خصوصی او مخابره و امضا می‌شد. وزیر با تعجب و کنجکاوی به من نگاه می‌کرد. اتمکانا فکر می‌کردم من می‌دانستم موضوع درباره چیست. درواقع به‌شدت احساس ناراحتی می‌کردم. فکر کردم شاید برای مامور یا برادرم اتفاقی افتاده باشد. این یک رسم ریشه‌دار ایرانیان بود که اخبار بد را تا جایی که ممکن است از اقوام نزدیک پنهان کنند. اما اگر این پیام حاوی اخباری از این دست بود، وزیر نیز از آن خبر داشت. احتمالا قبلا با دوستانش در ایران تماس گرفته بود. معلوم است او که هم مثل من گیج شده بود. به او گفتم که نمی‌توانم از معنای آن پیام رمزگشایی کنم. حرف مرا باور نکرد اما رفتار فوق‌العاده دوستانه خود را حفظ کرد. بعدا از یکی از منشی‌هایش فهمیدم که تحت تاثیر این واقعیت قرار گرفته بود که شاه مرا با نام کوچکم خطاب کرده بود. درواقع این طبیعی بود؛ نام خانوادگی ما برای برادرم که نخست‌وزیر بود، محفوظ بود.

نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم. اکنون ساعت پنج بعدازظهر بود. فقط زمان کافی داشتم تا به هتلم بروم، آنچه را نیاز داشتم بردارم و به فرودگاه کدی بروم. وزیر به من اطمینان داد: «نگران نباش. من به ایرانیار دستور دادم». آنها بودن تو بروازّ نمی‌کنند. عجله نکن». در اتاق خواب را زدم. یکی از دستیاران وزیر باکت مهموم‌ومذاخ‌ما را آورد که وزیر به من داد: «این یک گزارش بسیار محرمانه است. شاه از شخصا به شما دستور داده تا به کاپیتان مجید خودش سوئیتش بدرقه کند».

با عجله به اتاق ساده هتلم رفتم و چمدان کوچکی بستم. تلفنم زنگ خورد؛ دربان به من اطلاع داد که سفیر ما در سازمان ملل متحد در لابی منتظر است. او هم مرا در آغوش گرفت و گفت: «ایمونین من اینجاست. من تو را تا فرودگاه همراهی می‌کنم».

سعی کردم منصرفش کنم. می‌خواستم تنها باشم و به دلیل احتمالی فراخوان ناگهانی‌ام به تهران فکر کنم. اما او اصرار دعوتش را به من تحمیل کرد. سفیر؛ دکتر مصدق وکیل[4] یکی از دوستان صمیمی و برادر زن سابقم[5] تلاش زیادی کرد تا «رازم» پنهان شاه را بگشاید. وقتی به او گفتم که کوچک‌ترین ایدای ندارم، حرفم را باور نمی‌کرد. از کرانی‌هم در مورد برادرم و مادرم به او گفتم. او به برادر دوستم در تهران تلفنی گفته بود: «خدا را شکر افتاد اتفاق غیرعادی نیفتاده است. حال مادرت خوب است و برادرت همچنان سر کار است و از سفر ناگهانی شما مطلع است». با اینکه تلفن‌ها قطع بود، احساس کردم که او به من نیز از این حقایق کمی می‌داند.

در سر سالن ۱۹۶۸ به خواست بزرینت جانسون ماموریتی بسیار محرمانه را انجام دادم تا دولت ویتنام شمالی را در مورد امکان حل‌وفصل دیپلماتیک مناقشه مخاصمه آگاه کنم. با گذشت ۳۴ سال از آن ماموریت، معتقدم ارائه قید سوکند رازداری دارای‌بارد آزاد شده‌ام. از این‌رو تصمیم گرفتم در اینجا ورود و ماجراجوئیام را در آن دیپلماسی پنهان پرده در سال ۱۹۶۷ بازگو کنم.

در سر سالن ۱۹۶۵ (۱۳۴۴) پس از گذراندن خدمت سال به‌عنوان وابسته در سفارت ایران در پاریس ۱۳ سال به‌عنوان کارمند بین‌المللی در مقر یونسکو در پاریستخت فرانسه، به وزارت امور خارجه در تهران بازگشتم و ریاست بخش سازمان‌های بین‌المللی را بر عهده گرفتم. به این ترتیب، بار اجرایی در نشست مجمع عمومی سازمان ملل متحد در نیویورک نیز بر دوشم گذاشته شد. در سال ۱۹۶۷ به‌عنوان یکی از نمایندگان ایران بیشتر در کمیته سوم (امور بشردوستانه و اجتماعی) خدمت می‌کردم. گروه ۷۷ (کشورهای درحال‌توسعه) از من خواست تا به‌عنوان مذاکره‌کننده اصلی آنها با فدراتی غربی برای تدوین پروتکل جدیدی برای حقوق بشر اقدام کنم.

یک بعدازظهر در ماه اکتبر که داشتم در کمیته سخنرانی می‌کردم، معاون من و رانت کنفرانس به دل یک نیرک شتر من نشست. یک تکه کاغذ روی میز جلوی من گذاشته شده بود: «وزیر امور خارجه از شما می‌خواهد که برای یک موضوع بسیار مهم و فوری فورا در سوئیت هلتن به او ملحق شوید». این اتفاق را نباخت کند. اما توانستم سخنانم را پایان دهم و با قدری عصبانیت به سمت معاونم برگشتم: چه کاری است؟ من اینجا کارهای فوری دارم... به مورت چیست؟ او پاسخ داد: «من فقط دارم صحبت‌های وزیر را تکرار می‌کنم. واقعا نمی‌دانم که او رابطه چه چیزی می‌خواهد صحبت کند... از دیتیارانس پرسیدم. آنها در مورد موضوع بی‌اطلاع هستند. تنها سرنخ این است که درست پیش از اینکه وزیر پیام شما را به من بدهد، مامور رمز یک پیام شخصی از ایران دریافت کرد».

متحیر شدم زیرا وزیر (ارشدیار زاهدی) تا حدی از من بدش می‌آمد. او به ندرت ما به سوئیت برنگشت در حقل وقدوح ارسال‌نمودا دعوت می‌کرد. هر سال که برای به رسانه به نیویورک می‌رفتم، تا در مجمع عمومی سازمان ملل متحد شرکت کند. در آن جلسات سیاسی معمولش را برداد و با همکارانش از سایر کشورها صحبت می‌کرد. کارمندان دفتر و حقله همراهان همفکرش او را همراهی می‌کردند. گمنا انتقاق می‌افتاد که وظیفه خاصی را به من بسپارد. این امر برای من بسیار دلچسب بود و مرا آزاد می‌گذاشت تا شب‌ها به انجام فعالیت‌های فوق برنامه خودم بپردازم و دوستان آمریکایی را که درگیر ادبیات و سینما، تئاتر و هنر بودند ببینم. من با فوقد در مراسم رسمی دیدار هنری و حتی در آن زمان‌ها نیز کمتر با هم صحبت می‌کردیم.

احتمال غیرمعمول او مرا به فکر انداخت. بدیهی است که نمی‌توانستم آن را نادیده بگیرم؛ با عنوان وزیر، او رئیس من بود. به معاونم دستورات لازم را دادم و به سوئیت والدورف آستوریا حرکت کردم. ۲۰ دقیقه بعد وارد سوئیت لوکس او شدم. وزیر منشول بیست و کفت‌کوچ با کارمندان دفتر خود و برخی از دیدارکنندگان بود. به محض دیدن من، به معنای واقعی کلمه از کوچ نصل‌ای‌اش جست زد و با شور و شوق من را در آغوش گرفت. انگار یکی از نزدیک‌ترین دوستانش باشم. سپس مرا به اتاق خوابش راهنمایی کرد و گفت: «نمی‌توانیم در مقابل این همه مردم صحبت کنیم». یک فنجان چای به من تعارف کرد و تکرارم کشفرمرشده را به من نشان داد: «دیروز دوشنبه بود. به فریدون، بلافاصله با شوارد مستقیم این برعام تهران نیست. دستورات لازم به کاپیتان و فدوراه مهرآباد داده است. امضا: م. ر. ب. (حروف اول نام شاه).»

- آیا دلتم دستکبر می‌دم؟!

- پرسیدم کجا دارم می‌روم؟

- یکی از افسران گفت ما مجاز به گفتن نیستیم.

- چمدانم چه می‌شود؟

- افراد ما در فرودگاه ترتیب آن را می‌دهند.

چند دقیقه بعد دیدم که بین دو افسر در صندلی عقب ماشین گیر کرده‌ام. چهار پلیس سوار بر موتورسیکلت جلوتر از ماشین بودند که آژیر آنها مرتبا صدا می‌کرد. در حالی که راننده‌اش با کاهش سرعت خود در کنارهای جاده رانندگی می‌کردند، ماشین ما با سرعت سرسام‌آوری حرکت می‌کرد. آیا داشتند به من خدمات کامل VIP ارائه می‌دادند یا داشتند مرا به سمت یک بازداشتگاه مخفی می‌بردند؟ ماشین از بزرگراه منتهی به حومه شمالی رفت. وقتی تابلویی را دیدم که نشان‌دهنده روستای اوین، محل زندان بدنام پلیس مخفی بود، قلبم به تپش افتاد؛ به آینده ماشین از کنار تابلو عبور کرد.

دقایقی بعد ماشین در مقابل در ورودی کاخ شاه در نیاوران توقف کرد. دروازه آهنی باز شد و ماشین به آرامی به سمت کاخ اصلی پیش رفت. من را وارد نهوی کتابخانه کردند. ساعت از کوکو میلیون‌ها بود و هماهوی کفت‌کوچ از اتاق دیگر نشان می‌داد که یک بذیرایی شام در حال برگزاری بود. تقریبا بلافاصله شاه قدم بر داز من دعوت کرد که روی کاناپه‌ای کنارش بنشینم. صدایش جدی بود: «چیزی می‌خواهم به شما بگویم یکی از مطلق بسیر من و رئیس‌جمهور ایالات متحده است و باید محرمانه باقی بماند. رابطه‌ایگوچ‌کیزن درزکدن آن ممکن است بحرانی بین‌المللی ایجاد کند. شما باید سوگند بخورید محتاط و رازدار باقی خواهید ماند. حتی هر اتفاقی هم بیفتد لب از لب باز نخواهید کرد».

به همان روشی که افراد سطح بالا وقتی خدمتکاران را احضار می‌کردند، فریاد زد: «بیا، بلافاصله». همان‌طور که در بالا گفتم، من با خدمتکاران هزار و یک شب کج می‌توانست ظاهر شود. تاکهان و با طبقه مرموزی، بیشخدمتی ظاهر شد و تعظیم کرد. شاه به او دستور داد. قرائی بیاورد و من به او سکوت خودم که رازدار باشد، با اگره‌ایز در زندگی روزمره سازگار نبود، اما عهدنا مذهبی بود و اعتقاد داشت که یکی از ۱۲ امام شیعه از او محافظت می‌کند.

سیگاری روشن کرد، یک کشید و سپس صحبت را از سر گرفت: «آمریکایی‌ها از جنگ ویتنام خسته شده‌اند. ما - ما خومینه در اشاره به خودش از خسوم‌شخص جمع استفاده می‌کرد- اغلب به آنها کفته‌ایم که چرا جنگ اشتباه است. لکن پیروزیت جانسون از افزایش تعداد تلفات به‌شدت ناراحت است. او برخلاف ارزیابی مشاوران نظامی خود متقاعد شده است که هیچ طرفی نمی‌تواند در این جنگ پیروز شود. اما در عین حال چون ایالات متحده هم از نظر اقتصادی و هم از نظر نظامی یک ابرقدرت است، می‌تواند در داخل ویتنام و به کام مرگ بکشاند. پریزیدنت جانسون نمی‌خواهد زیر بار سنگین گسترش عملیات نظامی و افزایش تعداد کشته‌شدگان در میان نظامیان و غیرنظامیان بیفتد. اکنون او طرفدار صلح است. اما صلحی مخاصمه‌ایز خواهد داشت که هیچ رسمی نمی‌تواند بیش از پذیرشش کام‌هایی هم و صوری، چنین تغییر سیاستی را اعلام کند. با توجه به «سیستم باز» آمریکا و خواست رهبرانه‌ما که با سگ غیبد، دیپلماسی مخفی با حتی سی‌روسها از سوی رئیس‌جمهور و دستیارانش غیرممکن است. به همین دلیل از من خواسته است که از طرف او به اتکاری برای ارزیابی و کسب آگاهی از نظر ویتنامی‌ها دست بزنیم. برای این منظور باید قبل از هر چیز با ویتنام شمالی ارتباطی محتاطانه برقرار کنیم. اکنون که روابط ما با شوروی بیلکن بر جمشکری بهبود یافته، واضح است که می‌توانیم از سفارت ویتنام شمالی در مسکو استفاده کنیم. ما کرملین در سرتاسر جهان در رقابت با واشنگتن است... ممکن است مسکوکل ساحل را دو دهه تا موقعیت خود در آسیا، خاورمیانه و جهان دیگر تحکیم کند و از ایروپا بایخت شوروی قابل توجه به «سیستم باز» آمریکا و خواسته رسانه‌ها